



فصل اول... مهتدی (صبحی)

گرد آورنده قصه های عامیانه و

اولین قصه گوی ظهر جمعه رادیو ایران

تألیف: محمد رضا سرشار (رهگذر)

به نام خدا

اللهم عجل لولیک الفرج

www.bahatismiran.com

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

با سلام

تدیرو ورود شما دوستان گرامی که در راستای مبارزه با جهان کفر و اسلام ستیزانی همچون بهائیان گامهایی نو برداشته اید را تبریک گفته و از خداوند متعال پیروزی روز افزون شما را در این عرصه خواستار است.

درضمن این پایگاه اینترنتی (بهائیت در ایران www.bahatismiran.com) آمادگی کامل همکاری در جهت افزایش غنای علمی با کلیه عزیزان فعال در این عرصه را اعلام نموده و انتظار عمل متقابل از سوی دوستان را نیز دارد.

و از شما عزیزان انتظار تبلیغ سایت بهائیت در ایران را که یک سایت جامع در زمینه ارائه کتب ، مقالات ، سخنان و خاطرات متبریان از بهائیت ، تصاویر، صوت ، فیلم ،... و هر گونه سندی که در جهت افشاگری بر علیه فرقه ضاله بهائیت می باشد را دارد.

امید آنکه بتوان در جهت روشنگری اذهان مسلمین و تنویر افکار فریب خوردگان این فرقه ضاله گامهایی ارزشمند برداشت.

موفق باشید

منتظر شما هستیم

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما :

bahatismiran@bahatismiran.com

bahatismiran@gmail.com

info@bahatismiran.com

bahatism1@yahoo.com

**فضل ا... مهتدی (صبحی)
گرد آورنده قصه های عامیانه و
اولین قصه گوی ظهر جمعه رادیو ایران**

تألیف : محمد رضا سرشار (رضا رهگذر)

فرزندان گرامی من!

...بدانید آن روزی که در سراسر کشور و جهان، برای همه بچه ها وسیله پرورش تن و جان فراهم شود، آن روز روز خوشی است! روزی که شما همسالان خود را در کوچه و بازار سرگردان و گرسنه و برهنه نبینید، روز شادمانی است! روزی که دست جنگ افروزان بریده شود، که دیگر بچه های بی گناه را بی پدر و بی خانمان نکنند، آن روز روز شادی است. و امیدوارم آن روز به زودی برسد، و شما در آن روزگار، جوانانی شاداب باشید و یادی از این پدر خدمتگزار خود نکنید!»

مهتدی (صبحی)

فرزندان من!

...امیدوارم تا وقتی که شما بزرگ می شوید، کارها خوب بشود، کشور، آباد و آزاد، و هموطنان، خوشبخت و آسوده و شاد باشند، و شما هم بتوانید به آسودگی کارهای سودمند انجام دهید. اما بدانید که در این روزها و برای ما، وضع غیر از اینهاست.

...باری، وقتی که شما در آن روزها این ورقها را بخوانید، هم یادی از من خواهید کرد و هم خواهید فهمید که ما در این زمانه، در راه خدمت به شما، چه گرفتاریها داشته ایم.»

مهتدی (صبحی)

«چنین می دانم که دستگاه فرهنگی کشور هنوز نمی داند که ما چه کرده ایم . باری؛ من کاری به این کارها ندارم . روی سخن من با فرزندان کشور است: امیدوارم روزی که کار به دست شما افتد در راه پیشرفت دانش و هنر راستین، که به سود همه است، گامهای بزرگ بردارید: جهانی نو، بنیاد بگذارید، و مردم دانشمند و هنرور را گرامی بدارید.»

مهتدی (صبحی)

زندگانی من

«نیای من یکی از دانشمندان مسلمان (۱) بود و نامش حاج ملاعلی اکبر [ا] در شهر کاشان، در برزن (۲) پنجه شاه می زیست.

^۱ البته باید توجه داشت که وقتی صحبت از «مسلمانی» و «دانشمند مسلمان» بودن يك شخص می شود، این تعبیر با توجه به زمان نگارش آن کتاب (۱۳۱۲ ه.ش) و از دیدگاه بهائی سابقاً متعصب تازه مسلمان شده ای چون مرحوم صبحی است. وگرنه میتوان ایراد گرفت که این، چگونه دانشمند مسلمانی است که زن بابی گرفته و بعداً نیز که به بابی بودن او پی می برد، به زندگی با وی ادامه می دهد و اجازه می دهد که او در خفا، فرزندان وی را نخست «بابی» و سپس بهائی کند!!

^۲ کتاب «پیام پدر» که بخش قابل توجهی از زندگینامه صبحی از آن گرفته شده و به قلم خود صبحی است، ظاهراً تحت تأثیر جو غالب ضد عربی و ملیت گرایی حاکم بر فرهنگ و روشنفکران ما در آن زمان، به ادعای نویسنده آن به زبان «فارسی دری» و پیراسته از کلمات عربی (به تعبیر صبحی: تازی) نوشته شده است. به همین خاطر در طول این نوشته، اگر به کلمه های نامأنوس و غریبی برخوردید، به این دلیل است.

زنش که از بابیان (۳) بود از او چهار پسر و دو دختر داشت، و هر چند کیش (۴) خود را در خانه شوهر آشکار نمی کرد و [اما] شوهر بو برده بود [که پیرو چه مسلکی است] و گاهی دلتنگی می نمود.

آن زن فرزندان خود را به کیش بابی و سپس بهایی (۵) در آورد و پس از درگذشت نیای من، به نام رهسپاری مکه، با داماد و یکی از فرزندان خود، نخست به مکه و آنگاه به عکا (۶) رفت. این را هم بدانید که یکی از زنهایی بهاء (۷) که گوهر خانم نام داشت و در میان بهائیان به «حرم کاشی» نامبردار بود برادرزاده مادر بزرگ من بود، و از اینرو، بهاء از زبان زن کاشی خود او را (مادر بزرگ مرا) عمه خانم، و پس از رفتن به مکه، حاجی عمه خانم می خواند.

۳ «بابیه» با پیوندهایی که بدان خورده است یا بخورد، اصلاً شاخه ای از ساقه «شیخیه» و در حقیقت تطوری از آن طریقه است. از این جهت [نیز] وقوف بر رسایل مشایخ شیخیه و فهم اصول مسائل این فقه جزء معارف بابیه شمرده می شود، و شیخیه، شعبه ای از طایفه اثنی عشریه هستند که در فروع اجتهاد را جایز ندانسته بر طبق اخبار آل محمد (ص) عمل می کنند؛ و اصول دین را منحصر در چهار رکن معرفت می دانند. معرفه الله، معرفه النبی، معرفه الامام، معرفه الشخص الكامل، و رکن رابع را وسیله معرفت ارکان سایرین دانسته، توجه به او را توجه به حق می دانند؛ و لازم می شمردند که همیشه در غیبت امام، باب و نایب حقیقی او در میان مردم ظاهر و مشهور باشد. این بود که پس از شیخ احمد احسانی (مؤسس این فرقه) سید کاظم رشتی برجای او نشست، و بعد از سید رشتی، اختلاف در بین اصحاب او پدیدار شد، جماعتی پیروی از میرزا محمد شفیع تبریزی را کرده، او را پیشوای خود دانستند (و این میرزا محمد شفیع تبریزی، جد «تفه الاسلام» مرحوم است، که در سال ۱۳۳۰ ه. ق] در راه آزادی، در تبریز، در روز عاشورا به دست روسها مقتول شد] و دسته ای ملاحسین گوهر را خلیفه سید رشتی دانسته، او را مقتدای خود دانستند، و گروهی نیز گوش به داعیه سید باب [میرزا علی محمد باب] داده، پیرامون او جمع شدند و فرق بابیه از آن تولید گشت. ولی اکثریت شاگردان سید رشتی، گردن به اطاعت مرحوم «حاجی محمد کریم خان کرمانی» نهادند؛ و او یکی از افاضل عصر خود در فنون مختلفه و صاحب تألیفات کثیره، و یکی از خضمای مهم بابیه بود. و اکنون فرزند ارجمندش، جناب «حاجی زین العابدین خان» (سرکار آقا) به جای پدر به تربیت این قوم مشغول، و چنانکه معلوم و مشهود است فاضلی مودب و مردی متقی و متعهد است.

اما بابیه به غیر از شیخ [احمد احسانی] و سی [باب] با دیگران کاری ندارند؛ خصوصاً که فاضل کرمانی را سد شدیدی در مقابل خود می دیدند و از این سبب از او کینه شدیدی در دل گرفتند؛ و من به گوش خود از عبدالبهاء شنیدم که شبی از نفوذ حاجی محمد کریم خان سخن می گفت؛ و در پایان کلام اظهار داشت: اگر او مؤمن به این دین [بهائیت] شده بود صد هزار نفر به واسطه او اقبال بر امر مبارک می نمودند. (کتاب صبحی؛ چاپ سوم، ص ۳۷-۳۸)

و می دانیم که «باب نخست دعوی نیابت خاصه» حجه بن الحسن (ع) را کرد، بعد خود را امام زمان (ع) و ... معرفی کرد و
۴ بابیت و بهائیت، دین و مذهب و کیش نیست، زیرا همچنان که می دانیم، اولاً اسلام دین خانم رسول اکرم (ص) نیز پیامبر آخرین است و پس از اسلام و پیامبر آن، دین و پیامبری نخواهد آمد. ثانیاً، بابیت و بهائیت، بر اساس مدارک کاملاً مستند و غیر قابل انکار، مسلکی ساخته و پرداخته استعمار روس و انگلیس، برای ایجاد تفرقه بین مسلمانان و کاستن نیروی آنان، در اواخر دوره قاجار است. هم اکنون نیز وجود مرکز دینی [!] آنان در فلسطین اشغالی و شاخه های اصلی آن در آمریکا و حمایت بی پرده دولتهای حاکم بر آمریکا از آنان، به خوبی مؤید این امر است.
به هر حال، در این زمینه کتابهای متعددی چاپ و منتشر شده است که طالبان اطلاعات بیشتر را به آنها ارجاع می دهیم.
۵ میرزا علی محمد باب پس از مدتی، برای مسلک دست ساخته استعمار به وسیله خودش (بابی) احکام و قوانینی وضع کرد و به پیروان خود بشارتهایی [!] داد. یکی از آن بشارتها، ظهور «من بظهره له ..» یا «بقیه الله» در دو هزار یا یک هزار سال پس از خود بود.
باب همچنین «میرزا یحیی ازل» را وصی خود کرده بود «بابیان» پس از باب به میرزا یحیی ازل گرویده، او را قبله خود شناختند. تا آنگاه که «بهاء الله» برادر ازل، دعوی «من بظهره» ی کرد...

پس از این ادعا، بهاء بسیاری از بابیان، یعنی نیمه میرزا یحیی، را به طرف خود کشید؛ تا آنجا که اختلاف شدید در میانه پدید شده، بابیان [را] به دودسته مهم «ازلی» و «بهائی» تقسیم کرد. (همان، ص ۳۱-۳۲)
بها و اطرافیشان به بشارت باب در این مورد (دو هزار یا یک هزار سال) یا «هر وقت که مشیت الله اقتضا کند» را افزودند، و به این طریق، این تناقض تاریخی را توجیه کردند.

۶ شهری در فلسطین اشغالی «فعلی و از مراکز مهم [روحانی] بهائیان.
در کل «عشق آباد» در اتحاد جماهیر شوروی سابق] بعد از حیفا و عکا در نظر اهل بهاء مهمترین نقاط دنیا است. زیرا اولین مشرق الانذار (معبد بهائی) را در آنجا ساخته و بهائیان [در آنجا] آزادی کامل دارند» و به نظر ما بهائیان، «عشق آباد» نمونه کاملی برای عالم تواند بود... (همان، ص ۵۵).

۷ بهاء چندین زن رسمی و بگ خدمتکار زن زیبارو داشت که از سوی بهائیان ایران به رسم هدیه و نیت تیمن و تبرک (!) برای او فرستاده شده بود و در دستگاهش می پلکید. «بهاء بگ خانه در عکا داشت که در آنجا نخستین زنش که آسیه خانم نام داشت و از بهاء پانام «نواب» گرفت می زیست؛ و او مادر عبدالبهاء و بهیه خانم بود، و هر هفته بهاء یکی دو بار سری به آن خانه و زن می زد. ولی جایی که بیشتر در آن جا به سر می برد کاخ بهجی بود؛ و بانوی کاخ «فاطمه خانم» بود، که پانام «مهد علیا» گرفت! و او مادر غصن اکبر، و صمدیه خام و آقا میرزا ضیائیه الله و آقا میرزا بدیع الله بود.

بگ خانه هم در جلو کاخ بهجی داشت و سومین زن [او] گوهر خانم کاشی» از خویشاوندان ما، در آنجا بود، و دختری از بهاء به نام «فروغیه خانم» داشت. بجز از این سه زن، دختری زیبا به نام جمالیه» بود، که کنیز پیشگاه و آماده درگاه بود...
در روزگار بهاء، زنی که زورش به همه میچربید و گرمی تر بود، مهد علیا بود؛ که جز از زن و شوهری، خویشاوندی دیگری هم با بهاء داشت، و بیشتر، بها روزگار خود را در نزد او و فرزندان می گذراند، (پیام پدر، ص ۱۰۶-۱۰۷).

روزی که مادر بزرگ من از کاشان بیرون رفت مردم شهر شورش می‌کردند که زن حاجی ملاعلی اکبر درگذشت شوهر خود را باز یافتی دانسته و به نام مکه به عکه رفته است! و خواستار شدند که پسر دومش ملا محمد جعفر، که آخوند بود، به «مسجد» بیاید و بر بالای منبر برود و بر سید باب و مادر خود نفرین کند. ملا محمد جعفر را سواره و همراهش، پدر مرا، پیاده به مسجد کشاندند و به بالای منبر کشیدند و آنچه می‌خواستند از زبانش کشیدند.»

«پدر من که نامش محمد حسین [بود] و عبدالبهاء او را میرزا حسین و ابن عمه می‌خواند از همه [خواهران و برادران خود] کوچکتر بود و در تهران زن گرفت [و به تجارت پرداخت و در این راه به مال و منالی رسید]. پدر زنش مردی مسلمان و دیندار بود و او نیز مانند نیایم، زنش بهایی بود ولی آشکار نمی‌کرد و در نهانی [نهان] دختران و پسران خود را به کیش بهایی درآورد و همه دختران را به شوهر بهائی داد.

مادرم پیش از من دو دختر آورد که آندو نماندند. پس من بزرگترین فرزند پدر شدم. یک سال پس از به دنیا آمدن من، پدرم زن دیگر گرفت و از او دختری پیدا کرد که دو سال از من کوچکتر بود و همان روزها از مادر من نیز دختر دیگری پیدا کرد. زن دوم دیری در خانه پدر نپایید و رهایی یافته، شوهر دیگر کرد؛ چنانکه پیش از پدرم نیز شوهر دیگر داشت. ولی زنی گشاده رو و خوشزبان بود و تا آنجا که من به یاد دارم با ما به مهربانی رفتار می‌کرد و خوی زن پدری نداشت. پس از چهار سال باز پدرم زن دیگر گرفت. این زن نیز یکی دو شوهر از پیش کرده بود.

آمدن این زن به خانه پدر مایه رنج و اندوه مادرم شد. با اینکه در یکجا با هم نمی‌زیستند؛ او در بیرونی سرای به سر می‌برد و این در اندرون بود، ولی مادرم را آسوده نمی‌گذاشت. تا کار به جایی کشید که مادرم فرمان رهایی گرفته، به خانه پدرش رفت. از آن روز من دیگر زیر دست زن پدر افتادم و شش سال بیشتر نداشتم. سال دیگر زن پدرم برای من برادری زایید که سال به جهان آمدنش را من در پشت دیوان سعدی نوشتم؛ و هم نوشتم که در این روز من هفت ساله‌ام.» «...روزگار من و خواهرم، پس از رفتن مادر، تیره و تار شد. پیوسته من در اندیشه مادرم بودم و دلتنگی می‌نمودم؛ ولی گله ای بر زبان نمی‌آوردم، پدرگاهی این را درمی‌یافت ولی کاری از دستش ساخته نبود؛ زن بر او چیره بود. هفته‌ای یک بار، شبهای آدینه، به دیدار مادر می‌رفتیم و آن شب و روز برای ما شبها [و روزها] ی خوش و فراموش نشدنی [ای] بود. شب در آغوش مادر می‌خفتیم و مادر برای ما افسانه‌های نغز و شیرین می‌گفت و به آینده امیدوارمان می‌کرد. بی‌مادری - آنچنان که در جامعه ما متداول است - باعث کم شدن قدر و منزلت و حتی خواری و زبونی ما نزد دیگران شده بود، و داستان کم لطفی‌ها و اهانت‌هایی که به این خاطر می‌دیدیم دراز است. اما شاید ذکر یک نمونه از آنها به عنوان مشت نمونه خروار بد نباشد:

یک خاطره

«در شش سالگی نزد پدرم ایقان می‌خواندم (و آن دفتری است که به گفته بهائیان، بهاء در پاسخ پرسشهای دایی سید باب نوشته [است] و روزها نزد زنی می‌رفتم تا خواندن یاد بگیرم. این زن نامش آقاییگم، و اصفهانی بود و فرزندی همسال من به نام احمد داشت؛ و در آن خانه هر که بود بهائی بود. خوب به یاد دارم و گفته کاشیها «پنداری دیروز است» که روزی در سرای خانه با احمد بازی می‌کردم. احمد یکی از آموخته‌های خود را با آواز بلند خواند: کاف کوفی عین مربع؛ هر جا دیدم بشناسم. اگر نشناسم، صد تا چوب کف دستی بخورم تا بشناسم. تا این را خواند مادر بزرگش فریاد زد: خدا نکند نور چشم من کف دستی بخورد! دستش بشکند آنکه تو را بزند. احمد باری به بروت انداخت و دست از بازی کشید و به خودنمایی پرداخت: فیس می‌کرد و آهسته گام برمی‌داشت. من به احمد رشک بردم و گمان کردم هر کس این سخن را بخواند پاسخش همان است که احمد شنید. پس از دمی، من نیز آنچه [را که] احمد خواند خواندم، و چشم براه «خدا نکند ... بودم، که پیرزن به بانگ بلند گفت: همین است: اگر یاد

نگیری صد تا نه، هزار تا چوب می خوری! من از شنیدن این سخن و برتری بیجا ای که مادر بزرگ احمد درباره او روا داشت و مرا دلتنگ کرد گلویم را گرفت و دیگر نتوانستم در آنجا بمانم. به خانه آمدم و به پدر گفتم، من دیگر نزد آقا بیگم خانم نمی روم. هر چه کردند [مرا از این تصمیم منصرف کنند] نپذیرفتم.

ورودم به آموزشگاه تربیت

ناچار مرا به آموزشگاه تربیت، که بهائیان آن را راه انداخته بودند و خویشاوندان ما نیز همه آنجا می رفتند؛ بردند. آن آموزشگاه آموزگاران و دبیران خوبی داشت؛ و از همه خوبتر مردی طالقانی بود که به او شیخ الرییس می گفتند. این مرد در آموزش و پرورش مانند نداشت و آنچه امروز دانشمندان درباره آموزش درست می گویند او آن روز می دانست و به کار می برد. هر روز بامداد [که] به آموزشگاه می آمد، شاگردان گردش چنبره می زدند. آنگاه زبان به پند و اندرز می گشود و بیشتر شاگردان را به سخنوری و می داشت. نخست خودش می خواند:

اول دفتر به نام ایزد دانا
صانع و پرورگار، حیّ توانا.

... همه او را گرامی می داشتند و به جان و دل دوستش بودند. ندانستم که بهائی بود یا نه؛ اگر چه سخن ناسازگاری به بهائیان نگفت، ولی در میان آنها هم دیده نشد و گفته های آنها را به چیزی نمی شمرد و بزرگ نمی دانست و همچنان در کار آموزش و پرورش شاگردان کوشا بود تا روزی که مردی بد خرد و ستیزه رو به نام محمد علی خان بهائی در آموزشگاه کارها را به دست گرفت؛ و چون با شیخ الرییس میانه ای نداشت به بهانه جویی برخاست و کار را به جایی رسانید که شیخ الرییس را بر آتش خشم نشانید تا آموزشگاه را رها کرد و پی کار خود رفت و شاگردان را گرفتار رنج دوری خود نمود.»

فوت مادر

من در آستانه یازده سالگی بودم که مادرم بیمار شد. ما را زود به زود به نزدش می بردند تا [آنکه] روزی پیش از نیمروز ما دیدنش رفتیم. نوزدهم رمضان بود. من دیدم همه خویشاوندان مادری من آنجا گرد آمده اند. ما را به اتافی بردند که مادرم در آن خوابیده بود. مادران و خواهران و کسانش پیرامونش بودند و هر گاه که ما می خواستیم برای بازی از اتاق به باغچه و سرا برویم ما را به اتاق برمی گرداندند و نزدیک مادر می نشانند؛ و من نمی دانستم این کار برای چیست. در این میان مادرم رو به داییزه (خاله) خود کرد و با آهنگی آهسته گفت: خانم خانم، چشمم سو ندارد. از این سخن، همه با آه و افسوس به یکدیگر نگاه کردند و ناگهان همه، گریه سردادند، دانسته شدم که مادرم در گذشت و از رنج و اندوه زندگی رهایی یافت.

پدرم را آگهی دادند. جوانمردی کرد، آمد، او را چنانکه شایسته بود در امامزاده معصوم، که آن روز گورستان بهائیان بود، به خاک سپرد. از آن پس ما از یک دلخوشی، که آن رفتن شبهای آدینه به نزد مادرم بود برکنار شدیم. خواهر دیگرم هم، چون مادرش شوهر کرد، به نزد ما آمد و ما در خانه پدر، دو برادر و سه خواهر شدیم. یک برادر و خواهر که مادر بالای سرشان بود روزگار خوشی داشتند؛ ولی ما در رنج بودیم؛ به اندازه ای که یک روز آهنگ آن کردیم که سه تایی دست به دست یکدیگر بدهیم و از خانه سر به بیابان بگذاریم!

تصمیم به فرار از خانه پدری

کارها را رو به راه کردیم و چند نامه نوشتیم. یکی را زیر تشک پدر گذاشتیم و یکی را توی مردنکی و یکی را در تاقچه ای نوشتیم: پدر! ما دیگر تاب و توانایی اینکه در خانه بمانیم و هر شب زن پدر چغلی ما را به تو بکند و [تو] بی گناه ما را کتک بزنی نداریم. این تو و این زن و بچه هایت، ما رفتیم.

نمی دانم چه پیش آمد که ما نرفتیم، ویکی از آن نوشته ها به دست پدر افتاد و اندوهگین شد. چند سالی گذشت. من در آن آموزشگاه دانشها می خواندم و در بیرون آموزشگاه در نزد بزرگان بهائی رازهایی از کیش و آیین تازه فرا می گرفتم و خود را آماده می کردم که به جان مردم بیافتم و آنها را به این کیش بخوانم. استادان من در این رشته، میرزا نعیم سدهی اصفهان، فاضل شیرازی، میرزا عزیز الله خان مصباح و شیخ کاظم سمندر قزوینی بودند. در میان شاگردان ایشان من سر پرشوری داشتم و بسیاری از سخنان بهاء و عبدالبهاء را از بر کرده، در انجمنها می خواندم و سخن پردازی می کردم. در آموزشگاه نیز همشاگردیهای خود را به کیش بهائی راهنمایی می کردم؛ و در این راه چند بار چوب خوردم.

ماموریت برای تبلیغ بهائیت

رفته رفته دانشم در این روش چنان شد که با هر مسلمانی که روبه رو می شدم و گفتگو می کردم در مانده می شد و ناتوانی می نمود؛ و [در اثر این برخوردها و احساس برتریها کار به جایی کشید که دیگر] چنان گمان می کردم و می کردیم که از روز پیدایش گیتی تا کنون کیشی و آیینی چون این آیین پدید نشده [است] و هر پانصد هزار سال یک بار چنین کیشی پدیدار می شود که همه دستورها و فرمانهایش با ترازوی خرد برابری می کند و برای آسایش مردم گیتی بهتر از این، راه و روشی نیست. و چنان در رگ و ریشه ما این اندیشه جا گرفته بود که نمی خواستیم جز این چیزی بدانیم و هیچ آوندی را نمی پذیرفتیم، و در این کار تردستیهای داشتیم. چنانکه، با هر گروه و تیره ای چنان سخن می گفتیم که با پذیرفته او جور دربیاید و چون با آنها که ما روبه رو می شدیم نه از آیین مسلمانی آگاه بودند و نه از نیرنگهای ما - که برای پیشرفت این کیش آنها را روا می دانستیم - سخنان ما در آنها می گرفت، و می توانستیم گروهی را به این کیش در آوریم.

اما به مرور و بر اثر مطالعه و تفکر بیشتر و نیز مشاهده نوع زندگی بعضی از بهائیان و دیدن تناقض بین بعضی احکام و دستورها و اعمال آن مردم، تردیدها و بعدها نیز دلتنگیهایی به سراغم آمد؛ به طوری که گاه این حالتها را با بعضی از همسلکان که حالاتی شبیه به خودم داشتند در میان می نهادم. اما این اندیشه ها در ما لغزشی پدید نمی آورد؛ چه، از روز نخست، بزرگان این دین پیوسته به گوش پیروان خود می خواندند که آزمایش خدای بزرگ است و دستی دستی چیزهایی پیش می آورد تا هر کس که سزاوار این دستگاه نباشد [از آن] بیرون برود؛ و همه اینها برای آزمایش بندگان است. از اینرو پیروان کش بها هر چیزی را که با خرد و دانش و رأیشان درست در نمی آمد می گفتند برای آزمایش ماست. باری در آن روزها من نیز چنان بودم: تا این اندیشه ها به دلم می گذشت، از ترس آزمایش و لغزش، از خدا خواهش آمرزش می کردم.

روزها گذشت، ماهها سپری شد، و سالها به سر آمد، و هر دم دلتنگی من بیشتر می شد. به ناچار پدرم مرا با یکی از دوستان زردشتی که برزو نام داشت و در قزوین خانه گرفته بود بدان شهر روانه کرد.

چهل روز من در میان بهائیان قزوین به سر بردم و چیزها دیدم که به گفتن در نمی آید؛ ولی در من دگرگونی پدیدار نکرد و همچنان در کیش بهائی پا برجا و استوار بودم. و سرانجام یکی از مبلغین بهایی که نامش میرزا مهدی اخوان الصفا بود به قزوین آمد و پس از چندی روانه زنجان و آذربایجان شد. من نیز که آرزومند بودم در راه این کیش گامهای بلندتری بردارم، با او همکاسه و همکیسه و همراه شدم.

چهل و یک روز در زنجان ماندیم....، از زنجان به تبریز و شهرهای دیگر آذربایجان رفتیم. در تبریز نه ماه اقامت کردیم. جمعی تبلیغ شدند و معدودی تصدیق کردند. بعد در تبریز کارهایمان را رو به راه کردیم و از آنجا آهنگ بادکوبه کردیم و با راه آهن به جلفا رهسپار شدیم. آنگاه بعد از پشت سر گذاشتن شهرهای بین راه، به بادکوبه رسیدیم. پس از چند روز اقامت در بادکوبه، عازم عشق آباد شدیم.

چون به عشق آباد رسیدیم در گوشه مشرق الاذکار ، نماز خانه بهائیان، که ساختمانی با شکوه و زیبا و باغی و گلستانی دلگشا داشت خانه گرفتیم و دوستان به دیدن [ما] آمدند. در این شهر و دیگر شهرهای مسلمان نشین همه بهائیان آزاد بودند و فرمانفرمایی روس تزاری دست آنها را در هر کار باز گذاشته بود؛ چنانکه به نام مشرق الاذکار نمازخانه ساخته بودند و از روز نخست که از گوشه و کنار کشور ایران مردم در آن شهر گرد آمدند، زهر چشمی از مسلمانان گرفتند. در عشق آباد بسیار به من بد گذشت؛ زیرا گذشته از اینکه به نام ترک و فارس، بهائیان هر روز به سر و مغز یکدیگر می کوفتند، [بهائیان آنجا] دچار خویهای بد بودند و میان مبلغها هم هر روز جنگ و زدو خوردی بود...

پس از آنکه چند روزی در عشق آباد ماندیم با راه آهن به سوی شهرهای دیگر به راه افتادیم و روزها در شهر مرو و تجن و یولتان و تخته بازار و قهقهه در میان ایرانیان به سر بردیم و دوستان پاكنهادی به دست آوردیم. از مرو شاهکان به چارجو، که در کنار رود جیحون است، رفتیم و دو- سه روز در آنجا ماندیم. سپس از رود جیحون گذشته، به کاکان (بخارای نو) رسیدیم. بعد از رود سیحون که آن را سیردریا می گویند گذشتیم و به شهر سمرقند رسیدیم. بعد از اقامتی کوتاه در سمرقند، به تاشکند رفتیم. پس از چندی که در تاشکند بودیم و دیدنیها دیدیم به سمرقند و بخارا بازگشتیم» از بخارا بار دیگر به مرو آمدیم.

در شهر مرو بار دیگر سید اسدالله (از مبلغان مشهور بهائی) را دیدم و هر روز و هر شب درباره تاریخ کیش بهائی سخنها می آموختم. ولی درمی یافتم که [او] بسیار چیزها می داند که از گفتن آنها دریغ می کند؛ و چنین می پندارد که اگر من از آنها آگهی یابم در کیش بهائی سست می شوم. از مرو به تجن و یولتان و تخته بازار و پنج ده ، که کانون ترکمانان ساروق و نزدیک مرز افغانستان است، رفتیم و سری به قهقهه زدیم.»

در تمام این سفرها کار ما تبلیغ برای بهائیت بود؛ اما البته کمتر نتیجه ای به دست آوردیم. آنچه در این میان دریافتم آن بود که « در آن سرزمین فراخ، چون بهائیان آزادی داشتند و کیش و آیین خود را نهان نمی کردند و رفتارشان ستوده دیگران نبود، با آنکه فرمانروایان روس کمک شایانی به آنها می کردند و دست آنها را در هر کار بازگذاشته بودند و سخنگویان زبردست به آنها آمد و شد داشتند، با این همه نه تنها کسی بهائی نشد [بلکه] بسیاری هم از بهائیگری برگشتند و چند تن هم دو دل ماندند.»

«در ایران در آن روزگار هر گاه کسی به بهائیان خرده گیری می کرد که چرا شما گرفتار خویهای ناپسند و کارهای زشت هستید، پاسخ می شنید که ما اینها را از مسلمانی، که دین پدران ما بود، ارمغان آورده ایم، و بی گمان فرزندان ما چنین نخواهند شد. [آنان] مردمی راست گفتار و درست کردار، از دروغ و ناسزا بیزار ، نیکخواه همه مردمان، اندوه خور بیچارگان، [او] پرورش دهنده جان و تن آدمیان خواهند شد؛ و به زودی خواهید دید که روی زمین فردوس برین می شود. ولی در عشق آباد این سخن بیهوده در آمد. زیرا ما کسانی را دیدیم که زه و زاد سوم بهائی بودند ولی در ناپاکی و تباهی، مانند نداشتند. در تاشکند نیز وضع بدتر از آن بود.» بهائیان آن مرزو بوم همه آنها بودند که از ایران بدانجا آمده بودند؛ و از مردم شهرها کسی بدین آیین در نیامده بود، جز در سمرقند که یک نفر افغانی را به ما بهائی شناساندند. در تاشکند هم چند زن روس هر جایی دیدیم که شوهر ایرانی داشتند. در تاشکند بیشتر بهائیان آنهایی بودند که کردار و رفتارشان پسندیده بهائیان عشق آباد نبود و آنها را رانده بودند، و شماره شان از بهائیان بخارا و سمرقند بیشتر بود. ببینید آنها دیگر چه بودند که بهائیان عشق آباد آنها را از خود رانده بودند.

گزارش جنگ و ستیز بهائیان عشق آباد را در « کتاب صبحی » نوشته ام، و اکنون دوباره گویی نمی کنم. اما با همه این اوصاف « مطالعه در این قضایا و مشاهده این امور و اطلاع بر اوضاع داخلی احباب به مقدار یک سر سوزن از ایمان و اعتقاد من به اصل امر نکاست.

گفت ای یاران از آن دیو انسانی ام که ز لا حولی ضعیف آید تنم.»

از قهقهه به کانونهای دیگر ترکمن، مانند انو، بزمعین، گوگ تپه، بهره زن، گردش دور و درازی کردیم و در پاییز [مجددا] به عشق آباد رسیدیم. «سفر من [به این مناطق] سه سال به طول انجامید و در آن مدت دایما در شهرها و قصبات در سیر و حرکت و با اهل بهاء در انس و الفت بودم. اما چیزی نگذشته بود که شهر به هم ریخت و بلشویکها بر اوضاع روسیه مسلط شدند و ورق برگشت و سلسله تزاری منقرض شد. ما نیز صلاح را در آن دیدیم که بار و بنه را ببندیم و دوباره عازم ایران شویم. از عشق آباد به بادکوبه، از آنجا باکشتی به لنکران و از آنجا به آستارای روس و بعد به خاک ایران پا نهادیم و از طریق انزلی و رشت به تهران آمدیم.

حضور در آموزشگاه تربیت بعنوان استاد

در تهران، پس از چندی، به پافشاری پدر، در آموزشگاه تربیت، که روزی شاگرد [آن] بودم استاد شدم و ماهی ده تومان ماهیانه می گرفتیم. مدتی بعد جنگ جهانی به پایان رسید، بسیاری از بهائیان آرزومندی رفتن به عکا و حیفا و دیدار عبدالبهاء را داشتند. من نیز شب و روز در این اندیشه بودم و در نیمه های شب با خدا به راز و نیاز می پرداختم و می-خواستم که مرا بدین آرزو برساند...

دیدار با عبدالبهاء

در آن روزها از عبدالبهاء بار خواستیم. دستور داد که از راه مصر و فلسطین به حیفا بیاید. نخستین کاروانی که از تهران آهنگ آن سو نمود کاروان ما بود. با آنکه تحصیل جواز عبور و تذکره راه به سهولت ممکن نبود، به محبت و همت آقای نعیمی، گذشته از جواز، توصیه نامه ای از سفارت انگلیس دریافت شد. سخن کوتاه کنم...! از طریق بادکوبه و گنجه و تفلیس و باتوم و دریای سیاه به اسلامبول رفتیم. در آنجا نیز با کشتی ای به نام قارلسباد، آهنگ حیفا کردیم. آنگاه پس از گذشتن از ازمیر و رودس و قبرس و بندر اسکندرون و ترابلس و برخی بندرهای دیگر به بیروت رسیدیم.

وصف الحال شور و شیفنگی ام برای دیدار عبدالبهاء را در کتابهای «پیام پدر» و «خاطرات زندگی درباره امر بهائی» نوشته ام و به تکرار آنها نمی پردازم. فقط همین را می گویم که در آن لحظات واپسین «شادی ای در خود یافتیم که تا آن دم هیچگاه ندیده بودم. دیوانه وار، دست افشان و پای کوبان در بالای کشتی به هر سو می چرخیدم و می خواندم:

بار دیگر آدمم دیوانه وار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم
رو روای جان، زود زنجیری بیار
گر دو صد زنجیر آری بردم.

با همراهان می گفتم: ای یاران، امشب پایان روزگار دوری ماست. فردا سر بر آستان دوست می نهیم و خاک درش را تاج سر می کنیم. رخساری را می بینیم که پیمبران گذشته و مردان خدا در آرزوی دیدارش جان شیرین به رایگان دادند و ما با هیچ شایستگی به آن می رسیم. از هستی خود بهره می گیریم [و] به پیشگاه کسی می رویم که سراسر فروغ یزدانی است؛ رازهای ناگفته را می داند و درد دل های نانوشته را می خواند. سرانجام انتظار به سر رسید و ما به مقصد رسیدیم و وارد خانه عبدالبهاء شدیم.

فرزندان و دوستان من! نمی توانم برای شما بگویم چگونه ما از پله ها بالا رفتیم و چه سان اشک می ریختم و با شادی و اندوه، گستاخی و شرم، بیم و امید، خوشی روان و تپش دل، درون خانه شدیم...

در کشاکش این اندیشه ها بودیم که پیرمردی کوتاه بالا، با شکم برآمده و ریش سفید کم پشت برنجی - نه برفی - و ابروان کشیده سفید و جبین و رخی پرچین و گیسوان سفید ولی بسیار تُنک، دستار سفیدی بر سر و جامه سیاه آستین گشادی در بر، به درون آمد.

«بهائیان که به دیدار عبدالبهاء به حیفا می‌رفتند نه روز و یا نوزده روز بیشتر دستور ماندن در آنجا را نداشتند و این روزهای اندک برای بررسی بن و پایه پاره ای چیزها درباره این کیش و بزرگان آن بس نبود. به ویژه که سه = چهار روز از آن را در عکا و روضه مبارکه برای دیدن خانه و آرامگاه بهاء می‌گذراندند و یکی دو روز هم به دنبال کارهای خود می‌رفتند. و چون آرمان هم، جز دیدن عبدالبهاء و آرامگاه و بوسیدن آستانه [بهاء] چیز دیگر نبود، به همین اندازه دلخوش بودند. و به راستی هم جز این سزاوار نبود. زیرا بسیار ماندن و آشنا شدن با خوی و روش عبدالبهاء و نزدیکانش، پیروان ساده دل را از آن پاکی و دلباختگی که داشتند برکنار می‌نمود و آنها را سست پیمان می‌کرد؛ و به همین روی بود که بهائیان حیفا و عکا، دلبستگی بهائیان دور افتاده او را نداشتند و گروهی چندان نشان نمی‌دادند و او را رازدان ننهانخانه دل خود نمی‌دانستند.

صبحی در مقام منشی عبدالبها

من شب و روز در این اندیشه بودم که چگونه می‌توانم چند ماهی در اینجا بمانم و چنانکه دلم می‌خواهد از نزدیک بررسی در کارها کنم و بر آنچه نمی‌دانم آگاه شوم. آنگاه به طور اتفاقی، از طرف عبدالبهاء نامه ای برای دیگری نوشتم. عبدالبهاء وقتی نامه را خواند خط من مورد پسندش افتاد. پیشتر نیز که در یکی دو نشست صوت مرا شنیده و پسندیده بود. در نتیجه از من خواست که در حیفا بمانم و منشی مخصوص او شوم.

آری، عبدالبهاء «هر چند گاه نویسنده‌ای می‌گرفت؛ تا پیشک (قرعه) به نام من افتاد... دیگر کار من درآمد. جز روزهای آدینه و جشنها و ماتمها، هر روز از بامداد تا نیمروز در پیشگاه عبدالبهاء آماده کار نویسنده‌گی بودم؛ و پس از نیمروز، نامه های روز پیش را پاکنویس می‌کردم و در پاکت می‌گذاشتم و به نزدش می‌بردم.

عبدالبهاء از نویسنده‌گی من بارها [اظهار] خوشنودی نمود و در نامه های خود این نکته را گاه به گاه می‌گفت. روزی به پاسخ نامه‌ها در باغچه سرای سرگرم بود. او می‌رفت و من دنبالش، اومی‌گفت و من می‌نوشتم. سخن به اینجا رسید: از بام تا شام با یاد یاران دمسازم و اکنون راه می‌روم و جناب صبحی از پی من به نگارش می‌پردازد.

رفته رفته رشته کارها را به دست گرفتم و از گام نخست راستی و درستی و دلبستگی در کار را پیشه خود کردم. عبدالبهاء هم چیزی از من پوشیده و پنهان نمی‌کرد. تا آنجا که رازهای خانوادگی [خود] را نیز برایم می‌گفت... چون کارها همه سپرده به من شد [و] نامه‌ها و سپردگانیها به نزد من می‌آمد، مرا نخست از مسافرخانه به خانه یکی از خویشان خود، عنایت الله اصفهانی، پسر خواهر زنش، و پس از چندی به سرای مَنور خانم، دختر کوچک خود، که آن روزها به مصر رفته بود، جای داد؛ و من تا روزی که در حیفا بودم در آن خانه ماندم.

برخورد با اسماعیل آقا خدمه مخصوص عبدالبها

در آنجا مردی به نام اسماعیل آقا، از مردم آذربایجان و سرایدار و رازدان عبدالبهاء بود و همه او را گرامی می‌داشتند و [او بعدها] بعد از درگذشت عبدالبهاء هم گلوی خود را برید (ولی نتوانست [این کار را] درست انجام دهد) و [زود] از این موضوع آگاه شدند و درمانش کردند، و تا یکی دو سال هم زنده بود) این مرد جز به عبدالبهاء و خواهرش، ورقه علیا به دیگران روی خوشی نشان نمی‌داد و فروتنی نمی‌کرد.

روزی به من گفت: چون اینجا ماندی و همدم و رازدار خداوند ما شدی، باید سخنانی به تو بگویم [و آن این] که از این پس اگر چیزی از کسی دیدی دستاویز لغزش تو نشود. این دسته‌ای که در اینجا هستند، چه آنهایی که در شهر پراکنده‌اند و چه آنهایی که خود را از بستگان عبدالبهاء می‌دانند، تا دختران و دامادها و نواده‌های او، همه مانند من و تو مردمی ناتوان و درمانده بیش نیستند! در پیش من، آنها که دورترند بهترند. اینها که خود را در اینجا به خدا چسبانده‌اند و می‌گویند ما از خون و رگ او هستیم، دو تا پول ارزش ندارند. نهانشان جز آشکارشان است. مردمی افسونگر و

دامگستر و بی دین و بد آیین اند. تو نگاه به اینها نکن و در برابر چشم جز عبدالبهاء و ورقه علیا کسی را میار. یکتا پرستی همین است که بدانی خدا با کسی خویشی و تباری ندارد.

یکی دیگر از کارهایی که عبدالبهاء بر عهده من گذاشته بود خواندن لوحهای بهاء و نیز زیارتنامه آرامگاه بود. علاوه بر روزها هر شب به نزد عبدالبهاء میرفتم؛ جز شبهای دوشنبه. زیرا [او] در پسین یکشنبه به مسافرخانه در کوه کرم می آمد و سری می کشید.

در این میان « شبی گفتگو از اعطای نشان انگلیسیها [به عبدالبهاء] به میان آمد. عبدالبهاء گفت: عثمانیها هم برای من نشان فرستادند؛ ولی من پس از پذیرفتن، [آن را] به دیگران بخشیدم.»

«عبدالبهاء رفته رفته با من خو گرفت؛ و خشنود بود که بودن من مایه شادمانی روان اوست. این را به زبان آورد و به خط خود بر کاغذها نوشت؛ و یکی از آنها نامه ای است که به پدرم نوشت و او را از این آگهی داد.

اینک نامه:

"ای بنده بهاء، سلیل جلیل به قوز عظیم رسید و به موهبت کبری نایل شد. عاکف کوی دوست گشت و مستفیض از خوی او گردید. در این انجمن حاضر گشت و به صورت حسن ترتیل آیات نمود. هر شب جمع را مستغرق بحر مناجات کرد و به آهنگ شور و شهنواز به راز و نیاز آورد. شکر کن خدا را که چنین پسر روحپروری به تو داد و علیک البهاء الابهی. عبدالبهاء: عباس."

خلاصه کنم؛ از آن پس در واقع تمام اوقات من با عبدالبهاء یا به هر حال در خدمت او می گذشت. همین اندازه بدانید: از آن روز که به حیفا رفتم و پس از چندی همدم و همراز عبدالبهاء شدم، تا روزی که از آنجا بیرون آمدم گام به گام با او بودم. به دُور و بر فلسطین و شهر طبریا (کانون یهود در آن روز) رفتیم و بر روی دریاچه جلیل کشترانی کردیم... در طبریا با عبدالبهاء لخت شدیم و به گرمابه و آبدان می رفتیم... و ...

در خدمت عبدالبهاء مکرر به عکا و بهجی رفتم و اوقات خوشی گذراندم و همه اطوار مختلفه او را در زندگانی دیدم. در آنجا دریافتم که: از روزی که بهاء و کسانش را به عکا کوچاندند، [به ظاهر] روش و آیین مسلمانی را مانند نماز و روزه نگه می دارند و خود را به مردم مسلمان می شناسانند و پیرو روش حنفی می نمایند و هر آینه عبدالبهاء به مسجد می رود و پشت سر پیشوای مسلمانان، مانند دیگران، نماز می خواند.

در مدت اقامتم در جوار عبدالبهاء به واقعیاتی تلخ از فساد زندگی بهائیان، از جمله نزدیکترین خویشان و اعضای خانواده عبدالبهاء پی بردم و یا بی واسطه، اینها را مشاهده کردم. اما همه را برای خود توجیه می کردم. سرانجام چون در بعضی موارد به بن بست رسیدم. پس از کشش و کوشش بسیار و مجاهده با نفس، عقیده ام این شد که بهاء الله یک نفر مربی اخلاقی و مصلح جامعه بشر بوده [است]؛ و عبدالبهاء یگانه مروج مبادی و تعالیم اوست، که خود نیز آراء و افکار خلاصه دارد. و قضا را، چند دفعه [در برخورد با مستشرقین، از جمله ادوارد براون] همین معنی را از عبدالبهاء شنیدم...

با داشتن این عقیده، یک سلسله از اشکالات من حل شد؛ و براساس این قول توانستم بنای اعتقادی [خود را] بگذارم

سرانجام روز بازگشت فرا رسید.

«... دو ماه پیش از آنکه عبدالبهاء این جهان را بدرود گوید، روزی در دکان یکی از دوستان نشسته بودم، که نوکر در خانه نزد من آمد و گفت که عبدالبهاء مرا خواسته است. دلم گواهی بدی می داد. چون به نزد عبدالبهاء رفتم به او گفت که قصد دارد برای تبلیغ امر بهائی مرا عازم سفر به خارج از فلسطین کند. بسیار ناراحت شدم. او دلداری ام داد و از علاقه متقابلش به من و نیاز به تبلیغ بهائیت و اهمیت آن گفت. در پایان نیز وقتی ناراحتی زیاد مرا از این موضوع دید گفت

که اگر من مایل به این کار نباشم می توانم نروم و بمانم. اما من، با وجود ناراحتی، گفتم چون امر امر اوست؛ اطاعت آن بر من واجب است. هنگام خداحافظی برای عزیمت نیز دفترچه یادداشت مرا گرفت و در آن نوشت:

"هو الابهی جناب صبحی؛ چون روز روشن باش و مانند چمن از رشحات سحاب عنایت پر طراوت گرد! در کمال شوق و شغف سفر نما و در نهایت سرور و طرب بر دریا مرور نما و پیام آسمانی برسان و زبان به تبلیغ بگشا و به نطق بلیغ بیان حجت و برهان کن، از جهان و جهانیان منقطع باش و به بارش نیسان جانفشانی پرورش یاب. چون ابر بهاری از محبت جمال رحمانی گریان شو، و چون چمن از فیض ابر سبحانی خندان گرد. چون چنین گردی، تأییدات ملکوت ابهی پی در پی رسد و توفیقات افق اعلی احاطه کند. و علیک البهاء الابهی. عبدالبهاء: عباس"

با این فرمان که ماندش را به کمتر کسی داده بود از حیفا سوار کشتی شده، به بیروت رفتیم. آنگاه پس از طی همان مسیری که از آن طریق به حیفا آمده بودیم به ایران بازگشتم.

از آمدنم به تهران چندی نگذشته بود که خبر فوت عبدالبهاء را شنیدم. اغلب بهائیان از این امر بسیار متأثر بودند؛ و می گفتند دیگر چه کسی مانند عبدالبهاء پیدا خواهد شد که تا این حد بر امور مسلط باشد. و بتواند امر بهائی را پیش ببرد؟ ضمن آنکه «هیچ یک از بهائیان گمان نمی کردند که عبدالبهاء پس از خودکسی را جانشین نماید. زیرا که او، چند سال پیش از مرگش، در روزهایی که عبدالحمید، پادشاه عثمانی، درباره او بدگمان شده بود و می خواست او را از عکا به خیزان براند، به بهائیان نوشت که پس از من کسی را نرسد که پیروان را به خود بخواند و پایگاهی بخواهد؛ هر چند «ولایت» سرپرستی باشد. و به هیچ رو نمی تواند کسی نامی بر خود بنهد.

کارها به دست بیت عدل، که بهاء از آن آگهی داده است خواهد افتاد؛ و آن چنین است که بهائیان از میان خود نُه تن را به دستوری که داده است، برمی گزینند، تا بست و گشاد کارها را به دست گیرند و آنها هر چه بگویند راست و درست و از سوی خداست.»

این در حالی بود که، خود «بهاء» دو سال پیش از مرگش خواستنامه ای به نام کتاب عهدی نوشت و به دست عبدالبهاء سپرد، که هیچکس جز آن و او از آن آگاه نبود. در آنجا گفت: پس از من غصن اعظم (عبدالبهاء) و پس از او غصن اکبر (محمد علی افندی) جانشین من است. از این رو به فرمان بهاء، پس از عبدالبهاء، کارها باید به دست میرزا محمد علی سپرده شود.

اما ناگهان تلگرافی از حیفا رسید که در آن، جانشینی «شوقی» - یکی از نوه های دختری عبدالبهاء - به جای عبدالبهاء در آن اعلام شده بود. متن تلگراف حاکی از آن بود که عبدالبهاء خود، شوقی را به جانشینی خویش انتخاب کرده است. حال آنکه واقعیت قضیه این بود که اول بار که عبدالبهاء شوقی را به عنوان جانشین خود اعلام کرده بود بیش از دهها سال پیش و زمانی بود که شوقی تنها حدود سه سال داشت. و بعد از آنکه عبدالبهاء از شوقی قطع امید کرد و وصیتنامه جدیدی نوشت که در آن، این مورد حذف شده بود. با این همه، با توطئه مهد علیه، شوقی را به عنوان جانشین عبدالبهاء بر بهائیان تحمیل کردند.

به هر حال، رسیدن این خبر، حیرت اغلب بهائیان غیر عامی را برانگیخت. از جمله این افراد من بودم؛ که این خبر چون پتکی بر مغزم کوبیده شد. زیرا هر که نمی دانست، من شوقی را خوب می شناختم و می دانستم او چگونه آدمی است.

آشنائی من با شوقی

در میان نواده های عبدالبهاء، در روزهای نخست [ورود به حیفا] من با شوقی آشنا شدم. و او دارای سرشت و نهاد ویژه ای بود که نمی توانم درست برای شما بگویم. خوی مردی کم داشت و پیوسته می خواست با مردان و جوانان نیرومند دوستی و آمیزش کند!

شبی با او و دکتر ضیاء بغدادی (فرزند یکی از بهائیان نامور، که در آمریکا کارش پزشکی بود و برای دیدار عبدالبهاء به حیفا آمده بود) در عکا گردهم بودیم و شوخیهایی که جوانان می کنند می کردیم. در میان گفتگو، من برای کاری از اطاق بیرون رفتم و بازگشتم. در بازگشت دیدم که دکتر ضیاء کار ناشایستی کرده... من برآشستم و گفتم: دکتر! این چه کاری است که می کنی؟!

شوقی رو به من کرد و گفت: اگر تو هم مردی داری، نشان بده!!

مانند این سخنان و کارها را چند بار از او شنیدم و دیدم، و دریافتم که [شوقی] باید کمبودی داشته باشد. بگذریم... به هر حال شوقی جانشین عبدالبهاء و رهبر بهائیان شد. بعد از این، شوقی از لندن با یکی از خانمهای انگلیسی که نامش لیدی بلام فیلد و دارای پایگاهی [در میان بهائیان بود] به حیفا آمد. این زن، پاینام « ستاره خانم» در میان بهائیان داشت، و اولین نامه را که شوقی به بهائیان نوشت دستینه (امضاء) او نیز در پائین آن بود و در آن روز با شوقی همدستی می کرد؛ و درباره او سخنها گفته اند که ما از آن می گذریم.

با همه اینها، من رابطه خود را با حیفا قطع نکردم و پس از بازگشت شوقی به حیفا، من یکی دو نامه به او نوشتم و پاسخ گرفتم. ورقه علیا هم نامه بلندی برایم نوشت. باری؛ چون ماندنم در تهران دشوار بود آهنگ آذربایجان کردم.

عزیمت به آذربایجان

در این سفر از شهرهای قزوین، همدان، تبریز، خلخال و بعضی روستاها و بخشهای این نواحی عبور کردم و هر جا به تناسب، مدتی می ماندم. در تمام طول سفر، از محبت و استقبال بهائیان برخوردار بودم. زیرا همچنان از نظر آنان، از بلند مرتبگان این آیین بودم. چون در گذشته ای نه چندان دور « منشی آثار و محرم اسرار عبدالبهاء و در نظر اهل بهاء، در وصف اول مقربین درگاه کبریا، کاتب وحی و واسطه فیض فیما بین « حق» و خلق بودم.

حوادثی که رخ داده بود و فرصتی که در این سفر برای من پیش آمد باعث شد که عمیقتر به جریان امور فکر کنم. به واسطه انقلابات و تغییراتی که از دیر باز در عقاید و افکار روحانی برایم دست داده بود و گاهی سخنانی از من سر می زد که با ذوق عوام اهل بهاء سازش نمی نمود « عده ای شروع به نامه نگاری برای شوقی و دادن گزارشهای مغرضانه درباره کارها و سخنان من کردند.

البته، در واقع، من از قزوین که به تهران آمدم « حالم دگرگون بود. آن جوش و خروش سابق و شوق و شور پیشین را نداشتم. قدری معتدل شده بودم. لوح احمد را نمی خواندم و گرد نماز نمی گردیدم و در محافل احبا، جز به حکم اجبار نمی رفتم و مگر به ضرورت سخن نمی گفتم.

اعلام علنی تره من از بهائیت

حال چند سالی از درگذشت عبدالبهاء گذشته و شوقی لگام (کنترل) کارها را به دست گرفته بود. « تا آنکه نوروز ۱۳۰۷ در رسید. این هنگام، شخصی از طرف محفل روحانی (مجمع بهائیان) ورقه ای ترتیب داده، در چاپخانه ای که برای طبع این قبیل اوراق و سایر مسائل سری بهائی، نهانی در محلی مرتب نموده اند به عنوان « متحد المال»، چاپ و به فوریت در میان بهائیان پخش کرد. و در آن مرا بی دین خواند و با بی شرمی و بی آزر می دروغها به من بست و گفت: گذشته از اینکه از آلودگی به هر رسوایی و بدنامی پروا ندارد و با دشمنان کیش بهائی مانند آواره و نیکو رفت و آمد دارد. از اینرو او را به خود راه ندهید و برانید و هر جا دیدید رو برگردانید. هنوز این برگ به دست همه نرسیده بود که پدر بیمار مرا شبی به زور به محفل روحانی خواستند و بردند و گفتند باید او را از خانه خود بیرون کنی.»

در این هیاهو و گفتگو بودیم که نوروز در رسید. پس از چند روز دو تن به خانه ما آمدند و پدرم را ترساندند و به او گفتند باید فرزندت صبحی را که در خانه پنهان است بیرون کنی و گرنه گرفتار خشم و خروش شوقی و پیروان او

خواهی شد و زندگی بر توتنگ خواهد گشت. بیچاره پدر؛ نه می توانست که دل از من بکند و مرا از خود براند و نه یارای آن داشت که گوش به سخن آنها ندهد. نمی دانست چه کند. روزی سر سفره نشسته بودیم. گفت: فضل الله (مرا همیشه به این نام می خواند) یا باید هر چه من می گویم بی چون و چرا گوش کنی یا از نزد من بروی. من بی درنگ برخاستم و بیرون آمدم.

نمی دانید به او چه گذشت! از سویی اندوهگین شد و با چشم اشکبار به من نگاه کرد و از سوی دیگر گفت: [در اصل، جا افتادگی دارد] از دست اینها آسوده شوم... ولی...

از خانه بیرون آمدم.

کجا بروم؟ به که پناه برم؟ نمی دانم! که مرا راه خواهد داد و به دیده دوستی خواهد نگریست؟ هیچکس. مسلمانان مرا بهائی بد کیش و بی دین می خوانند و بهائیان مرا پیمان شکن و شایسته کشتن می دانند. جز این دو دسته کسی مرا نمی شناسد. به گفته آن مرد سخنور:

نه در مسجد گذارندم، که زندی
نه در میخانه کاین می خوار، خام است.

در خیابانها به راه افتادم تا هوا تاریک شد. راه بردار به جایی نبودم. آنروزها ماه روزه بود و هوا هم سرد. چندین شب، چون آسایشگاهی نداشتم، تا بامداد در کویها و برزنها می گشتم. یک شب هوا بی اندازه سرد شد. به گرمابه و ثوق که در برزن (محلّه) ما بود و کارگراش مرا می شناختند، رفتم. نزدیک آب گرم دراز کشیدم. بی درنگ به خواب رفتم. ولی چه سود؛ که پس از دو یا سه [ساعت] گرمابه بان مرا بیدار کرد و گفت: آقا، برخیز. چیزی نمانده است که توپ را در کنند... تکانی ساختگی خوردم و گفتم: چه خوب شد بیدارم کردی. جامه پوشیدم و از گرمابه و جای گرم به خیابان آمدم و به راه افتادم. دو-سه قرانی هم که پول داشتم از میان رفته بود.

[کم کم] هنگام گرسنگی [هم] رسید. شبها خود را به بیرون دروازه «یوسف آباد» می رساندم. آنجا باغچه ای بود و تریچه کاشته بودند. برگهای تریچه را می کندم و می خوردم. شگفت اینجا بود که تا شب بود و من در گشت و گردش بودم چرت می زدم و درگاه رفتن میان خواب و بیداری بودم، ولی همین که سپیده می زد خواب از سرم می رفت و آسوده می شدم. گاهی در دل می گفتم: خدایا کاخ و سرا و اطاق سرپوشیده و آنچه بایسته زندگی است از تو نمی خواهم، یک چار دیواری بی بام به من بده که مردم مرا نبینند و تو ببینی؛ و من دور از چشم آنها بخوابم.

خوب به یادم هست که یک شب، هم گرسنه و ناتوان بودم و هم خواب بر من چیره شده بود و دررنج بودم [که] در کوچه سبزی کار تخت زمرد دیدم درخانه ای باز شد و زنی سفره ای [را در توی جوی میان کوچه تکان داد. شادمان شدم. گفتم: این نشانه آن است که شب به پایان می رسد و نزدیک است که توپ را در کنند و من از رنج چرت زدن آسوده شوم؛ و دیگر آنکه نزدیک می روم تا خُرده نانی به دست بیاورم. نزدیک رفتم. دیدیم جز پنج پوست تخم مرغ و نیمی از پیاز گندیده چیزی در جوی نیست.

به کناری آمدم؛ که توپ در رفت. گفتم: باز جای سپاسگزاری است که شب به پایان رسید و خواب از سر من می پرد. دو ماه روزگار من بدین گونه گذشت؛ و نمی خواهم بگویم که چگونه به پایمردی یکی از دوستان که روزی استاد من بود، در کوی سنگلج در خانه ای اطاقی به کرایه گرفتم به ماهی دوازده قران. وامیدوار بودم که روزی کار پیدا کنم و پول کرایه را بدهم. چون هیچ چیز نداشتم که به خانه برم، خداوند خانه گفت: شما رختخواب و افزار زندگی ندارید؟

استاد من، مشکین خامه، که هنوز هم هست و آرزومندم که باشد، گفت: این جوان کاشی است، از پدر خود خشمگین شده، لوت و لاج و آسمان جُل از خانه بیرون آمده و به اینجا رسیده. از اینرو چیزی ندارد.

خداوند خانه (صاحبخانه) که بیوه زنی بود و برادرزاده ای داشت به نام گوهر خانم، که از شوی فرمان رهایی گرفته و زنی بلند بالا و آبله رو و سبزه بود، در اطاق گلیمی نیمدار گسترده و تخت خوابی هم زد. دیگر من آسوده شدم، یک هفته با شکم نیم گرسنه خوابی کردم، که مزه آن هنوز در چشمم است...

چون در آن خانه پا برجا شدم و دیگر بهائیان شبها مرا در کوچه و خیابان سرگردان ندیدند، به جستجو پرداختند، و دریافتند که من در آن خانه ام [از آن پس] شبها می آمدند و در را می کوبیدند و ناسزا می گفتند و در می رفتند و مرا آزار می دادند. بیشتر رنج من از این بود که ، به خداوند خانه (صاحبخانه) درباره اینها چه بگویم؟
یک شب گوهر خانم به اطاق من آمد و گفت: کسی دم در شما را می خواهد.
گفتم: می خواستی بگویی نیست.

گفت: نه، از آنها که ناسزا و دشنام می دهند نیست.
من، به گمان اینکه یکی از بهائیان است که برای نیکوکاری و دریافت مزد از خدا آمده است تا سخنی ناشایست روبه رو بگوید [بعد] این دلیری را در هر انجمنی برای دوستان مثل کند، گفتم: گوهر خانم، می خواستی به تو ناسزا بگوید! برو پیرس کیستی و نامت چیست و چه کار داری؟
برگشت و گفت: آیتی است.

زود بیرون رفتم و پوزش خواستم و به درون خانه اش آوردم.
نشست؛ گزارشم را شنید؛ اندوه خوری کرد و بر آن گروه که رنج و آزار مرا فراهم ساخته بودند نفرین کرد. آنگاه از کیسه خود پنجاه تومان در آورد و نزد من گذاشت؛ که خواهش می کنم این پول ناچیز را از من بپذیری و برای هزینه زندگی بردای، که می دانم سخت تهی دستی.
با آنکه نیازمندی داشتم، برنداشتم.

اگر بخواهم موبه مو برای شما بگویم این گروهی که برای فریب مردمان و ساده دلان نیرنگها می زنند و سخنهای ساختگی می گویند چگونه با من رفتار کردند، سرگردان خواهید شد و شاید باور نکنید.
نمی خواهم گزارش خود را چنانکه در « کتاب صبحی » در این باره نوشته ام دراز و گسترده بنویسم. ولی نمی توانم هم [طوری از سر آن] بگذرم، که شما ندانید این گروه با من چه کردند:
نه جایی داشتم که در آن آسایش کنم نه نامی که شکم گرسنه را سیر کنم نه جامه ای که از سرما و گرما خود را نگاهدارم و نه کنجی که اینها را نبینم و زخم زبانشان را نشنوم. با همه اینها، نیرویی در من بود که شکست نخوردم و خود را نفله نکردم. در این زمینه داستانها دارم؛ که یکی را برای شما می گویم:

باز گوئی یک داستان

روزی که - به گفته مردم - روزگار بر من سخت گرفته بود و من سرگشته و سرگردان به هر سو و هر کو می رفتم، به گذر تقی خان رسیدم؛ نزدیک خانه و مسجد شادروان شریعت سنگلچی، که از دانشمندان بنام بود و سالها شاگردی او را کردم و چند شب هم در مسجدش خوابیدم. با خود در اندیشه بودم و در دل می گفتم: کاش به سخنان پدر گوش می دادم و این گروه را می فریغتم و می گفتم: من هم چون یکی از شما می باشم؛ و اگر سخنی گفته و می گویم بر من نگیرید، من چیزی جز دوستی شما گروه در دل ندارم.

گاهی می گفتم: شاید این راهی که من در پیش گرفتم نادرست و کج است [و] خدا می خواهد بدین دستاویزها از آزار دیدن و دربه دری، مرا دوباره به راه پیشین و خانه نخست برگرداند؛ که پرتو ایزدی در همانجاست؛ و اگر ما چیزی می بینیم که با خرد راست نمی آید خرد ما نارساست.

از اینگونه اندیشه ها در مغزم می آمد، [که] سرانجام گفتیم: ما به گمان خود، نخواستیم دروغگو و دورو باشیم، به زبان چیزی بگوییم که در دل جز آن باشد. خواستیم جوانان بیچاره که شیفته سخنان پوچ می شوند و به نام دوستی، صد گونه دشمنی به بار می آرند و نادانی را دانش می دانند، از راستی گریزانند و به دنبال مردی که او را ندیده و نسنجیده اند افتاده اند [گمراه نشوند و در چاه نیفتند. خدایا!، حال] در این گیرودار و رنج و سختی، دوست و نگهدار من کیست؟ چگونه می توانم با این گرفتاریها که دارم، مردم را به روشنی دانش و بینش بخوانم و از تاریکی نادانی و کانایی برهانم؟ از تو پاسخ می خواهم!

بیداری با قرآن

چون اندیشه من و گفتگوهایم با خدا به اینجا رسید، به سر پیچ کوچه رسیدم. مردی [که] آنجا نشسته و به بانگ بلند قرآن می خواند، این آیه را به گوشم رساند: **الله والی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور.** (خداست دوست کسانی که به او گرویدند. از تاریکی آنها را بیرون می آورد و به روشنی می رساند).

نمی دانید چه شادی ای از این پاسخ خدا به من دست داد! در میان کوچه برجستم و پای کوبیدم و دست افشاندم و گفتم: سپاس تو را، که آرام دل و آسایش جان به من دادی! دیگر اندوهی ندارم، چه، می دانم پشت و پناه من در زندگی تویی....

از اینگونه برخوردها بسیار برای من پیش آمد؛ که اکنون جای گفتنش نیست. زیرا سخن به درازا کشید. می خواستم در این باره بیشتر سخن پردازی کنم و ستمها و رنجها و آزارها [بی را] که از گروه بهائیان دیدم برایتان بنویسم تا اینها را خوب بشناسید و بدانید اینها که در آشکار دم از مهر و دوستی مردم و یگانگی جهانیان می زنند و به زبان می خواهند دشمنی و بدخواهی و کینه توزی را از میان بردارند، در نهان از هر دشمنی برای مردمان سرسخت ترند و در دل آرزویی ندارند جز کینه توزی و پدید آوردن خشم و آشوب میان کسان. نه تنها پدر مهربان مرا وادار کردند تا فرزندی را که از او جز بندگی و راستی و درستی چیزی ندیده بود از خود براند و از خانه بیرون کند، بلکه گام فراتر نهادند و در کمین نشستند که اگر بتوانند مرا از میان بردارند. در این کار [نیز] آزمایشها دارند: بسیاری [بودند] که پس از گروش به این دین و فداکاریها درین راه، چون دریافتند که راه نادرست رفته [اند] و از نیمه راه برگشتند، به دست ستم اینها نابود شدند.

« از این گونه کارها بسیار کرده اند... و اگر بخوایم گزارش بسیاری از مردم را که به دست آنها نابود شدند بگوییم، به دفتری جداگانه نیاز می افتد.

باری، خداوند مرا در برابر نابکاری و بداندیشی آنها نگاهداری کرد تا امروز بتوانم فرزندان خود را به راستی و درستی بخوانم و بر و بهره آزمایش خود را بگویم، که فریب ناکسان را نخورند...

هر جا که من دنبال کاری می رفتم تا نانی به دست آرم و بخورم، می رفتند و می گفتند: این آدم شایسته نیست. مردی نادرست و رسواست.

تا پس از [تحمل] رنجها، به دستگیری دانشمند نامور، شادروان حاجی میرزا یحیی دولت آبادی، در آموزشگاه سادات، به آموزگاری رسیدم، و ماهی ده تومان ماهیانه می گرفتم. و پس از چندی، با کشش و کوشش مردان نیکخواه، به آموزشگاه امریکاییها راه یافتیم و به نان و نوایی رسیدم.

البته آنها هم بیکار نشستند: هر جا از من بدگویی می کردند و چنان دوز و کلک چیده بودند که در گوشه گمنامی بخزم و اگر آسیبی به من رسانند کسی در نیابد. [اما] هر چه در این راه بیشتر کوشیدند به جایی نرسیدند و از بخشش خدای بزرگ، تیرشان به سنگ خورد، و [سرانجام چنین شد که] مرد گمنامی زبازد همه گشت.

در سال ۱۳۱۱ [سفری] به آذربایجان رفتم. در آنجا بهائیها آگاه شدند و گاهی دنبالم می‌افتادند و ناسزا می‌گفتند. دیدم از دست این گروه شاید آسیبی به من برسد. بناچار به پامردی شادروان احمد سررشته، از سرور درویشان محبوبعلیشاه بار خواستم که به مراغه بروم. رفتم و در خانقاه فرود آمدم و از پاکی و آزادگی آن پیر روشندل سودها بردم و چیزها دریافتم، و سرانجام از دستگیری او بهره مند شدم و در جرگه درویشان در آمدم.

[در آنجا] هر شب پیر بر سخن می‌آمد، رازها می‌گشود و داستانه‌ها می‌گفت که هر یک نکته‌ها در برداشت. «در مراغه و آذربایجان چون پیر را همه می‌شناختند و مهربانی‌اش را با من دریافتند از رنج ناکسان آسوده شدم. [آنگاه] یکی دو روز در نزدش ماندم و [بعد] به فرمان او به میان‌دوآب رفتم و برگشتم و دو-سه روز دیگر در مراغه، در خانقاه، با آسایش روان به سر بردم. آنگاه دستور روش درویشی را به من داد و روانه تبریز نمود. به تبریز آمدم و از آنجا یکسر رهسپار تهران شدم.

در همان سال در کوچه باباطاهر، در همسایگی میرزا خلیل ستوده، اطاقی به کرایه گرفتم، اکنون دیگر دستم به دهنم می‌رسد و می‌توانم نانی با پنیر بخورم، ولی از گزند بهائیها در زینهار نیستم: هر جا پا می‌نهدم و آنها در می‌یافتند می‌رفتند و بدگویی می‌کردند و دروغها می‌گفتند. بناچار «کتاب صبحی» را چاپ و پخش کردم، تا مردم مرا بشناسند و نگرهبانی‌ام کنند. در سال ۱۳۱۲ کارمند فرهنگ شدم و در هنرستان عالی موسیقی به کار استادی زبان و ادب فارسی پرداختم.

چاپ کتاب صبحی

چون بهائیان این سرگرمی مرا در فرهنگ دیدند باز به جنب و جوش افتادند. ولی «کتاب صبحی» به فریادم رسید، و آنها که با من سروکار داشتند دریافتند که بهائیان هر چه درباره من می‌گویند از دشمنی است. با این همه [بهائیان] خاموش ننشستند و پی در پی به این در و آن در نوشتند که صبحی رانده هر در است و کسی به او نمی‌نگرد... از سوی دیگر، چند تن را گماشتند تا ببینند با من چه کسی دمساز است و رفت و آمد دارد تا او را باز دارند، و اگر از پیروان شوقی است از خود برانند. بیچاره بهائیها همه نگران بودند که مبادا در گفتگو و آمیزش با من، گیر بیفتند. هر گاه در کوچه و بازار با یکی از این گروه برخورد می‌کردم، دشنام و ناسزا می‌شنیدم و از روی خشم به من نگاه می‌کردند و روی خود را برمی‌گرداندند. چند بار هم در خیابان به من چنان تنه زدند که به زمین افتادم.

در همان روزگار، من چند روزی بیمار شدم. پدرم آگهی یافت. آرام نداشت و از ترس هم نمی‌توانست به سراغ من بیاید و از من بپرسد. به ناچار در ساعت نه و ده شب، باهشیاری و پس و پیش نگرستن به درخانه ستوده می‌آمد و با چشم تر از او می‌پرسید که صبحی چگونه است؟ بهبودی یافته یا هنوز ناخوش است؟....

(فرزندان من! این گروهند که می‌خواهند مردم جهان را با هم یکی کنند و دشمنی و بیگانگی را از میان بردارند!!!)

نمی‌دانید من وقتی که از ستوده این را شنیدم چگونه بیحال شدم! باز می‌گویم: نمی‌خواهم مویه مو از ستم و آزاری که از این گروه به من رسید برایتان بگویم؛ زیرا دلتنگ می‌شوید و براینها نفرین می‌کنید و دشمنی آنها را در دل می‌گیرید و من این را نمی‌پسندم.

آبا همه اینها می‌بینید که [آنچه آنها می‌خواستند، وارون (عکس آن) آن پدید شد: آنها می‌خواستند از گمنامی من سودگیری کنند و بگویند: ببینید کسی که در سایه این کیش همه بهائیان جهان او را می‌شناختند و دوست داشتند چون از این آیین روگردان شد همه چیزش از او گرفته شد! نه می‌تواند سخنرانی کند و نه می‌تواند آوایی برکشد و نه می‌تواند چیزی بنویسد و اگر کسی او را ببیند [متوجه می‌شود که] چنان رنجور و لاغر و زشتر شده است که کسی او را نمی‌شناسد.

ورود به رادیو

پس از چندی، سازمان رادیو به میان آمد. [اداره] پخش موسیقی و گفتار کودکان [رادیو] به هنرستان موسیقی کشور واگذار شد و چون در آنجا بودم، بی آنکه سخن بگویم یا درخواستی کنم یا به این در و آن در بزنم، گفتار در بخش کودکان را به من دادند.

چهارم اردیبهشت ۱۳۱۹، رادیو به کار افتاد؛ و پس از چهارم اردیبهشت، نخستین آدینه آن، من گفتارم را در رادیو آغاز کردم. نه خودم و نه دیگری نمی دانست که برنامه من اینگونه پسندیده مردمان، بویژه کودکان، گردد.

از این راه کارهای شگرف کردم: افسانه‌های باستانی ایران را که ریشه فرهنگ فارسی است و همه به آن دلبستگی دارند به دستیاری فرزندان گرد آوردم و ده جلد از آن را چاپ و پخش کردم.

[جدا از اینها] به کارهای فرهنگی شاگردان آن آموزشگاهها رسیدگی کردم: هر کس که در کارش مانده شد به نزد من [آمد] و تا آنجا که توانایی داشتم همراهی کردم. نوشت افزار و دفتر فرزندان بینوایم را به دستیاری دوستان نیکخواه به راه انداختم. فرزندان [را] که فریب ناکسان را خورده و از خانه، بی آگهی پدر به در رفته بودند، با پند و اندرز برگرداندم. فریب خوردگان از فریفتاران را بیدار و هشیار کردم. و از اینگونه کارها که همه می دانید و می بینید، با دست من پدید آمد. اکنون من به تنهایی در ماه هزار نامه را پاسخ می دهم، و بیشتر این پاسخها در برابر پرسشهای دانشی و هنری است. و از اینگونه کارها که شما بهتر از من می دانید، و مایه شادی من است [و] شب و روز سرگرم آنم.

این کارها در نزد ناکسان ارزشی ندارد، ولی در نزد شما فرزندان گرامی که در آموزشگاه راستی و درستی و نکوکاری پرورش می یابید بسیار پراح است، و امیدوارم که روزه روز نیرومندتر شوید و برای آینده، جوانانی برومند گردید.

من از مهر و دلبستگی شما و دیگران به خودم، در شگفتم! در کوچه و بازار و برزن، هر کس که با من روبه رو می شود، با گشاده رویی درود می فرستد و از دور تا مرا می بیند یکدیگر را آگاه می سازند و نام مرا می برند و نزدیک می آیند و شادی می نمایند؛ چنانکه من از خیابانها و راههای که آمد و شد مردمان بسیار است به دشواری می گذرم؛ و گاهی که بچه ها از آموزشگاه بیرون می آیند و با من برخورد می کنند، پیرامونم می آیند و با شادی درود می فرستند، چون من این مهر و دلبستگی فرزندان و دوستان را می بینم به یاد سخن داود پیغمبر می افتم که در زبور [آیه] صد وهیجده می گوید: «سنگی که استادان ساختمان به دور افکندند آرایش ایوان شد. این از سوی خداوند شده و در چشم ما شگفت آور است. (این سخن را نیز عیسی آورده است و به شاگردان گوشزد کرده است)

باری، کسی را که با صد نیرنگ و افسون می خواستند از میان بردارند و چنان کنند که نامش از میان برود، خدا نخواست ، و همچنان شد که داود پیغمبر در زبور گفت: با آنکه در روز نخست مرا به دور افکندند و کسی نبود که دستم را بگیرد و نامم را بلند کند، چنان شد که از ناموری، گاهی با دشواری روبه رو می شوم و در هر انجمنی که مرا می خوانند، همه، چه آنها را بشناسم و چه نشناسم، گرداگرد چنبره می زنند و پرسشها می کنند.

اینها را برای شما فرزندان و دوستان که در تهرانیید نمی نویسم (زیرا در برابر چشم خود، مهر و دوستی و بزرگداشت مردم را می بینید) برای کسانی می گویم که در شهرهای دوردست و بیرون از مرز کشورند. بسیار رخ داده است مردمی که تنها عکس مرا دیده و خود را ندیده اند، چون با کسی برخورد می کنند که همانند من است، اگر پیاده اند پیرامونش گرد می آیند و اگر سواره اند از اتومبیل پیاده می شوند و به نام صبحی « سوار می کنند...

اینها را برای خودنمایی نمی گویم، برای سپاسگزاری از مهربانی فرزندان و دوستان خود می گویم ، که هر جا مرا می بینند به نزد من می آیند.

پس از مسلمان شدن

صبحی، بعدها، به دلیل زحماتی که در گردآوری قصه ها و افسانه ها و آداب و رسوم ایرانی کشید، به عضویت «انجمن ایرانی فلسفه و علوم انسانی» انتخاب شد.

او ظاهراً هرگز ازدواج نکرد و طبعاً صاحب فرزندی نیز نبود. آنچنان که کسی درباره اش نوشته است، «صبحی میل داشت که دور از سیاست باشد، و وارد هیچ دسته و جمعیتی نشد [با اینهمه] او مردی دوستدار عدالت بود. ایران و بخصوص زادگاه پدری اش، کاشان، را بسیار دوست می داشت و به آن عشق می ورزید و همیشه بچه ها را به وطن دوستی تشویق می کرد و به بی وطنان ناسزا می گفت.

در اوایل کار، به دلیل درگیریهایی که با مسوولان رادیو پیدا کرد، محدودیتهایی در کارش به وجود آوردند: «در دی ماه ۱۳۲۴ متصدیان رادیو مانع از گفتگوی من با شنوندگان بودند و من مجبور بودم فقط متن قصه ها را در رادیو بگویم، بدون اینکه بتوانم چند کلمه ای با شما صحبت کنم یا جواب نامه های شما را بدهم یا شما را از رسیدن افسانه هایی که برای من می فرستید مطلع کنم یا بعضی افسانه های مورد نیاز را بخوانم. در سالهای اولیه کارش در رادیو، یک بار با گردانندگان رادیو، که از نور چشمی ها بودند درگیری پیدا کرد و از آنجا عذرش را خواستند. او در این باره می نویسد:

"نوروز سال ۱۳۲۸ رسید. من هنوز شادباش سال نو را نگفته بودم و پاسخ نامه ها را نداده بودم که برنامه مرا از رادیو برداشتند."

این کار بر شما و بر شنوندگان گران آمد و همه از آن دستگاه [اظهار] دلتنگی نمودند. «در این باره، دوستان و فرزندان من نامه ها نوشتند و پرسشها کردند که «چرا رادیو این کار را کرد؟» من هم چاره ای ندارم که در این زمینه بگویم: هستند کسانی که در این کشور، مردم را به چشم نمی آرند و برای کار، آدم نمی خواهند، بلکه برای آدم کار می تراشند. چون یکی از آنها وزیر و کارفرما شود، در این اندیشه نیست که سود و زیان مردم را پیش چشم آرد و کار را به کاردان بسپارد. هر دزد و دغلی که بسته و یا پیوسته به اوست یا سفارش کرده دوستانش است و زبان چاپلوس و دل دورو و دست کج دارد، با نداشتن شایستگی و دانش و فرهنگ، سوار کارش می کنند و هر زبانی که از او سرزند، نادیده می انگارد، و اگر کسی در این باره چیزی بگوید، به باد ریشخندش می گیرند.

...باری، یکی از همین کسانی که ارزش آن را ندارد که نامش را به نگویش ببرم، سرپرست رادیو شد و چنانکه من می دانم، به گمان اینکه خوشخدمتی به رادیوهای دیگران (که برای بچه ها داستانسرای می کنند و پاسخ نامه هایشان را می دهند) کرده باشد، کوشید که برنامه مرا از آب و تاب بیاندازد:

در آغاز کار، ساعت گفتار مرا جلو برد، و سپس راه گفتگوی با فرزندانم را برید. آنگاه دستور داد که به زبان مردم و خودمانی سخن نگویم. و پس از همه این بازیها، برنامه مرا از میان برد.

آری [آری] رئیس اداره کل رادیو، از روی کم فهمی و غرضرانی، برنامه مخصوص شما را که به وسیله من انجام می شد حذف کرد و به پشتیبانی صدرا لاشراف، نخست وزیر آنروز، دوستان من و خود مرا از کار برکنار کرد.

اما شما دوستان و فرزندان من، خاموش نشستید: در این باره چیزها گفتید و نوشتید، و چنان دلبستگی نشان داد که مرا شرمنده بزرگواری خود کردید.

[با اینهمه، آن شخص] حتی اصرار و خواهش شما و دیگر دوستداران ادبیات و داستانهای ملی را برای برقراری مجدد آن [برنامه] نادیده گرفت.

اما بالاخره پی کار خود رفت و همکاران او هم که تا مدتی پس از رفتن او در کار من و دوستان من مشکل تراشی می کردند، نماندند و رفتند. اوضاع دگرگون شد و ما به کار خود برگشتیم. و پس از مدتها توانستم باز با شما دوستان و فرزندان عزیز، ارتباط قدیمی خود را برقرار کنم.

از همین جا و به همین وسیله است که شما می توانید بفهمید و به خاطر بسپارید که حکومت‌های ایران در زمان ما چگونه بوده اند و چه رفتاری با خادمان ملت می کرده اند.

شما باید کارکنان این دولتها و این کسانی را که با حاصل رنج پدران و برادران شما زندگی می کنند و به زندگی و آینده شما خیانت می کنند بشناسید و خیانت‌های آنها را فراموش نکنید، و از همین حالا خود را آماده کنید که جای آنها را بگیرید و برخلاف آنها، برای ملت خود و عالم بشریت کار بکنید و مفید باشید.»

«برای اینکه شما از آنچه که امروز به اصطلاح «جریان امور» نامیده می شود باخبر باشید، نمی توانم همه چیز را بگویم. ولی به اختصار بدانید که، سرچشمه بدبختیها و خرابیهای امروز ما در اینجاست که در بین زمامداران کشور کمتر کسی به فکر مردم می باشد و [اینکه] در مقابل مزدی که از این گروه گرسنه و برهنه و بیمار، به زور می گیرد، کاری سودمند انجام دهد. بیشتر، کسانی به سر کار می آیند که در چاپلوسی و خوشخدمتی نسبت به پولدارها و زوردارها استادند، و وقتی هم که به کاری می رسند یک فکر دارند: که از هر راه و به هر طور شده بار خود را بار کنند. اینها برای هر کاری حاضرند. بی مسلک و بوقلمون صفت هستند. رشوه می دهند و می گیرند. از بالا دستهای خود هر حرف ناحق و ناحساب را می پذیرند و به زیردستان هر جور، جور و ستم می کنند. برجان و مال مردم می تازند، و به چیزی که فکر نمی کنند به بیچارگی و بدبختی مردم است.

بچه‌ها! وقتی که من اینها را می بینم با خودم می گویم: اگر می خواستند از جهنم و از میان دشمنان مردم کسانی را دستچین کنند و مأمور خرابی کشور ما نمایند، البته نتیجه کارشان به اندازه آن چه که این روزها خرابی هست و می شود، نمی شود.

بچه ها اگر به فکر مردم بودند و یک صدم آنچه که برای خود می خواهند و خرج هوی و هوس و خوشگذرانی خود می کنند صرف کارهای خیر می کردند، یقین بدانید که از میان بچه ها- یعنی همسالان شما - کسی نمی ماند که روزها ویلان و سرگردان و بی خانمان در کوچه و بازار گدایی و دزدی کند و شبها هم نداند سر بی سامان خود را کجا به زمین بگذارد. یقین داشته باشید که زمامداران کشور ما اگر بخواهند برای مردم کار بکنند خوب می توانند. اما... به قول مولانا، اگر آنچه [را] دل تنگم می خواهد بگویم، باور کنید که «مثنوی هفتاد من کاغذ» شود و تازه شرح مختصری از بدبختیهای این روزهایی که ما در آن زندگی می کنیم داده نشده است.»

«بچه ها! جوانان! با این سخنان لابد خواننده را خسته کردم. اما بد نشد. اگر برای دیگران حرف زدم برای شما درد دل کردم. و در نتیجه امیدوارم که شما چشمتان را باز کنید و خوب را از بد تشخیص دهید و عهد کنید وقتی که بزرگ شدید و کارها به دست شما افتاد برخلاف امروزها، شما به فکر مردم باشید و برای کشور و دنیای خود کار کنید.

عهد کنید که شمانه تملق بگویید و نه بشنوید. نه زور بگویید و نه زیر بار زور بروید. دین و وطن و ناموس خود را وسیله استفاده‌های پست شخصی نکنید. دلتان به چهار خیابان و عمارت قشنگ شمال تهران خوش نباشد. در این فکر باشید که کشوری زیبا و قشنگ درست کنید که مردمش خوشبخت باشند و آسوده زندگی کنند.

بچه های ما با وجود مشکلاتی که داریم کار خودمان را می کنیم، و امیدواریم که چون دوره شما رسد آدمهای خوشبختی باشید و بتوانید زندگی حسابی بکنید و برای خدمت، مثل ما، در کار با زحمت روبه رو نشوید.»

«فرزندان گرامی من! امید دارم که همیشه تندرست و خوش باشید و خوشی خودتان را در خوشی دیگران بدانید! بداند، آن روزی که در سراسر کشور و جهان، برای همه بچه ها وسیله پرورش تن و جان فراهم شود، آن روز روز خوشی است! روزی که شما همسالان خود را در کوچه و بازار سرگردان و گرسنه و برهنه نبینید، روز شادمانی است! روزی که دست جنگ افروزان بریده شود، که یگر بچه های بیگناه را بی پدر و بی خانمان نکنند، آنروز روز شادی است. و امیدوارم آن روز به زودی برسد و شما در آن روزگار، جوانانی شاداب باشید و یادی از این پدر خدمتگزار خود نکنید.»

سرانجام صبحی به «سرطان سینوس فک» مبتلا شد. «صبحی چندین سال بود که به سرطان سینوس فکی دچار شده بود و با اینکه خودش می دانست چه مرض مهلکی گریبانش را گرفته است پایداری می کرد. دوبار برای معالجه به خارج سفر کرد و تحت درمان قرار گرفت؛ ولی معالجات مؤثر نشد و پس از مدتی، در بیمارستان پهلوی بستری گردید.»

دست اندرکاران فرهنگی رژیم که مرگ قطعی او را نزدیک می دیدند، با یک اقدام مزورانه کوشیدند او را به خود منسوب کنند. بر همین اساس «در یکی از جلسات شورای عالی فرهنگ تصویب شد که به منظور خدمات صبحی به فرهنگ کشور، نشان سپاس به او داده شود؛ و قرار بود که نشان مزبور در جشن مهرگان ۱۳۴۱ به دست محمد رضا پهلوی به صبحی داده شود. ولی چون [صبحی] مریض [بود] و در جلسه حاضر نبود، و پس از چند روز، وزیر فرهنگ وقت، از او در بیمارستان عیادت، و نشان سپاس را به سینه او نصب نمود.

صبحی آخرین آرزوی این بود که یک بار دیگر با پای خود به رادیو برود و برای بچه ها داستان بگوید. صبحی در ساعت چهار و ده دقیقه صبح روز پنجشنبه هفدهم آبان ۱۳۴۱ در بیمارستان درگذشت و آخرین سخن او قبل از خاموشی این بود: خدا همه شما را به سلامت دارد.»
در مجموعه صبحی نزدیک به بیست و دو سال در رادیو به قصه گویی مشغول بود اما پس از مرگ او (نیز) به گفته یکی از مسئولان آرشینو نوار رادیو) حدود ده سال نوارهای قصه او، مجدداً از رادیو پخش می شد.

پی نویسیها:

۱. البته باید توجه داشت که وقتی صحبت از «مسلمانی» و «دانشمند مسلمان» بودن یک شخص می شود، این تعبیر با توجه به زمان نگارش آن کتاب (۱۳۱۲ ه. ش.) و از دیدگاه بهائی سابقاً متعصب تازه مسلمان شده ای چون مرحوم صبحی است. وگرنه می توان ایراد گرفت که این، چگونه دانشمند مسلمانی است که زن بابی گرفته و بعداً نیز که به بابی بودن او پی می برد، به زندگی با وی ادامه می دهد و اجازه می دهد که او در خفا، فرزندان وی را نخست «بابی» و سپس «بهائی» کند!!
۲. کتاب «پیام پدر» که بخش قابل توجهی از زندگینامه صبحی از آن گرفته شده و به قلم خود صبحی است، ظاهراً تحت تاثیر جو غالب ضد عربی و ملیت گرایی حاکم بر فرهنگ و روشنفکران ما در آن زمان، به ادعای نویسنده آن، به زبان «فارسی دری» و پیراسته از کلمات عربی (به تعبیر صبحی: تازی) نوشته شده است. به همین خاطر، در طول این نوشته، اگر به کلمه های نامانوس و غریبی برخوردید، به این دلیل است.
۳. «بابیه»، با پیوندهایی که به آن خورده است یا بخورد، اصلاً شاخه ای از ساقه «شیخیه» و در حقیقت تطوری از آن طریقه است. از این جهت [نیز] وقوف بر رسایل مشایخ شیخیه و فهم اصول مسائل این فئه جزء معارف بابیه

شمرده می شود. و شیخیه، شعبه ای از طایفه اثنی عشریه هستند که در فروع اجتهاد را جایز ندانسته بر طبق اخبار آل محمد (ص) عمل می کنند، و اصول دین را منحصر در چهار رکن معرفت می دانند: معرفه الله، معرفه النبی، معرفه الامام، معرفه الشخص الکامل. و رکن رابع را وسیله معرفت ارکان سائره دانسته، توجه به او را توجه به حق می دانند؛ و لازم می شمردند که همیشه در غیبت امام، باب و نایب حقیقی او در میان مردم ظاهر و مشهود باشد. این بود که پس از شیخ احمد احسائی (موسس این فرقه)، سید کاظم رشتی بر جای او نشست؛ و بعد از سید رشتی، اختلاف در بین اصحاب او پدیدار شد: جماعتی پیروی میرزا محمد شفیع تبریزی را کرده، او را پیشوای خود دانستند (و این میرزا محمد شفیع تبریزی، جد «ثقه الاسلام» مرحوم است، که در سال ۱۳۳۰ [ه.ق] در ارض آزادی، در تبریز، در روز عاشورا به دست روس ها مقتول شد)، و دسته ای ملا حسن گوهر را خلیفه سید رشتی دانسته، او را مقتدای خود دانستند، و گروهی نیز گوش به داعیه «سید باب» [میرزا علی محمد باب] داده، پیرامون او جمع شدند و فرقه بابیه از آن تولید گشت. ولی اکثریت شاگردان سید رشتی، گردن به اطاعت مرحوم «حاجی محمد کریم خان کرمانی» نهادند، و او یکی از افاضل عصر خود در فنون مختلفه و صاحب تالیفات کثیره، و یکی از خصمای مهم بابیه بود. و اکنون فرزند ارجمندش، جناب «حاجی زین العابدین خان» (سرکار آقا) به جای پدر به تربیت این قوم مشغول، و چنانکه معلوم و مشهود است فاضلی مودب و مردی متقی و متعهد است.

اما بابیه به غیر از شیخ [احمد احسائی] و سید [باب] با دیگران کاری ندارند، خصوصا که فاضل لنکرانی را سد شدیدی در مقابل خود می دیدند و از این سبب از او کینه شدیدی در دل گرفتند، و من به گوش خود از عبدالبها شنیدم که شبی از نفوذ حاجی محمد کریم خان سخن می گفت، و در پایان کلام اظهار داشت: اگر او مومن به این دین [بهائیت] شده بود صد هزار نفر به واسطه او اقبال به امر مبارک می نمودند! (کتاب صبحی، چاپ سوم، ص ۳۷-۳۸) و می دانیم که «باب نخست دعوت نیابت خاصه» حجه بن الحسن (ع) را کرد. بعد خود را امام زمان (ع) و ... معرفی کرد و ...

۴. بابیت و بهائیت، دین و مذهب و کیش نیست. زیرا همچنان که می دانیم: اولاً اسلام دین خاتم و رسول اکرم (ص) نیز پیامبر آخرین است و پس از اسلام و پیامبر آن، دین و پیامبری نخواهد آمد. ثانياً، بابیت و بهائیت، بر اساس مدارک کاملاً مستند و غیرقابل انکار، مسلکی ساختگی و پرداخته استعمار روس و انگلیس، برای ایجاد تفرقه بین مسلمانان و کاستن نیروی آنان، در اواخر دوره قاجار است. هم اکنون نیز وجود مرکز دینی [!] آنان در فلسطین اشغالی و شاخه های اصلی آن در آمریکا و حمایت بی پرده دولتهای حاکم بر آمریکا از آنان، به خوبی موید این امر است. به هر حال، در این زمینه کتابهای متعددی چاپ و منتشر شده است که طالبان اطلاعات بیشتر را به آنها ارجاع می دهیم.

۵. میرزا علی محمد باب بعد از مدتی، برای مسلک دست ساخته استعمار به وسیله خودش (بابیت) احکام و قوانینی وضع کرد و به پیروان خود بشارتهایی [!] داد. یکی از آن بشارتها، ظهور «من یظهره له ...» یا «بقیه الله» در دو هزار سال پس از خود بود.

باب همچنین «میرزا یحیی ازل» را وصی خود کرده بود. «بابیان پس از باب به میرزا یحیی گرویده، او را قبله خود شناختند. تا آنگاه که «بهاءالله» برادر ازل، دعوی «من یظهره» ی کرد..

پس از این ادعا، بهاء، بسیاری از بایبان، یعنی تبعه میرزا یحیی، را به طرف خود کشید، تا آنجا که اختلاف شدید در میانه پدید شده، بایبان [را] به دو دسته مهم «ازلی» و «بهائی» تقسیم کرد.» (همان؛ ص ۳۱-۳۲)

بها و اطرافیانش به بشارت باب در این مورد (دو هزار یا یک هزار سال)، با «هر وقت که مشیت الله اقتضا کند» را افزودند، و به این طریق، این تناقض تاریخی را توجیه کردند.

۶. شهری در «فلسطین اشغالی» فعلی، و از مراکز مهم [روحانی] بهائیان.

در کل، عشق آباد [در اتحاد جماهیر شوروی سابق]، بعد از حیفا، و عکا در نظر اهل بهاء مهمترین نقاط دنیاست. زیرا اولین مشرق الاذکار (معبد بهائی) را در آنجا ساخته و بهائیان [در آنجا] آزادی کامل دارند، و به نظر بهائیان، «عشق آباد» نمونه کاملی برای عالم تواند بود...» (همان، ص ۵۵)

۷. بهاء چندین زن رسمی و یک خدمتکار زن زیبارو داشت که از سوی بهائیان ایران به رسم هدیه و نیت تیمن و تبرک (!) برای او فرستاده شده بود و در دستگاهش می پلکید. «بهاء یک خانه در عکا داشت که در آنجا نخستین زنش که «آسیه خانم» نام داشت و از بهاء پاینام «نواب» گرفت می زیست؛ و او مادر عبدالبها و بهیه خانم بود، و هر هفته بهاء یکی دو بار سری به آن خانه و زن می زد. ولی جایی که بیشتر در آنجا به سر می برد کاخ بهجی بود، و بانوی کاخ «فاطمه خانم» بود، که پاینام «مهدعلیا» گرفت، و او مادر غصن اکبر، و صمدیه خانم و آقا میرزا ضیاءالله و آقا میرزا بدیع الله بود.

۸. یک خانه هم در جلوی کاخ بهجی داشت و سومین زن [او]، «گوهر خانم کاشی»، از خویشاوندان ما، در آنجا بود، و دختری از بهاء به نام «فروغیه خانم» داشت. بجز از این سه زن، دختری زیبا به نام «جمالیه» بود که کنیز پیشگاه و آماده درگاه بود..

در روزگار بهاء، زنی که زورش به همه می چربید و گرامی تر بود، مهد علیا بود، که جز از زن و شوهری، خویشاوندی دیگری هم با بهاء داشت. و بیشتر، بهاء روزگار خود را در نزد او و فرزندانش می گذراند.» (پیام پدر، ص ۱۰۶-۱۰۷)

www.BahatismIran.com

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما:

info@bahatismiran.com

info@bahatismiran.net

bahatismiran@gmail.com

bahatism1@yahoo.com

